

# سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: پیش‌گفتار

## اسکات اندرسون

روایتی که در ادامه می‌خوانید تابستان گذشته در **نیویورک تایمز** منتشر شده است. این گزارش حاصل ۱۸ ماه کار تحقیقی است، و ماجرای فاجعه‌ای را بازگو می‌کند که «دنیای عرب»، این دنیای ازهم‌گسیخته، از زمان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ متحمل شده است، حمله‌ای که به ظهور داعش یا «دولت اسلامی» و بحران جهان‌گیر پناهجویان ختم شد. دامنه‌ی جغرافیایی این فاجعه بسیار گسترده است و علل آن پرشمار، اما پیامدهای آن – جنگ و آشوب در سراسر منطقه – برای همه‌ی ما آشنا است. نویسنده‌ی این روایت، اسکات اندرسون، و عکاس آن، پائولو پلگرین، سال‌های زیادی است که اخبار و تحولات خاورمیانه را پوشش می‌دهند. گزارش آن‌ها روایتی تکان‌دهنده از نحوه‌ی شکل‌گیری و بروز این فاجعه از دیدش شخصیت در مصر، لیبی، سوریه، عراق، و کردستان عراق است. «آسو» در هفته‌های آینده این روایت را، در چندین قسمت، منتشر می‌کند. متن کامل این روایت در ادامه به شکل کتاب الکترونیکی منتشر می‌شود و به رایگان در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

---

## خاستگاه‌ها

۱

### لیلا سویف، مصر

لیلا سویف فقط شانزده سال داشت که در اولین تظاهرات سیاسی زندگی‌اش شرکت کرد. سال ۱۹۷۲ بود و تظاهرکنندگان همان چیزی را می‌خواستند که معمولاً دانشجویان می‌خواهند: دنیایی برخوردار از عدالت و آزادی بیان بیشتر. اما آن‌ها یک خواسته‌ی دیگر هم داشتند که مناسب‌تری با دنیای عرب داشت: این که رئیس‌جمهور مصر، انور سادات، جنگی به راه بیندازد و شبه‌جزیره‌ی سینا را، که در «جنگ شش روزه» ی سال ۱۹۶۷ توسط اسرائیل تصرف شده بود، باز پس گیرد. از خلال همین تجربه، لیلا به قدرتِ نافرمانیِ مدنی پی برد؛ سال بعد، سادات حمله‌ای علیه اسرائیل ترتیب داد. چیزی که لیلا فکرش را هم نمی‌کرد خشم زودهنگام‌تر پدر و مادرش بود. فقط دو ساعت بعد از این که او به تظاهرات «میدان تحریر» قاهره پیوست، مادر و پدرش رد دختر نوجوان‌شان را گرفتند و او را به خانه برگرداندند. لیلا می‌گوید: «بعد از آن فهمیدم که ایستادگی برابر حکومت آسان‌تر از مقاومت برابر پدر و مادرم است.»

لیلا در خانواده‌ای به دنیا آمده بود که هم رفاه مادی و هم آزادی فکری داشت. پدر و مادرش هر دو استاد دانشگاه بودند و خواهر بزرگ‌ترش، اهداف سویف، هم یکی از شناخته‌شده‌ترین رمان‌نویس‌های معاصر مصری است. لیلا در

نوجوانی به جریان‌های سیاسی چپ‌گرا گروید. وقتی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در دانشگاه قاهره ریاضی می‌خواند، با شوهر آینده‌اش آشنا شد: احمد سیف، که رهبر یک گروهک زیرزمینی کمونیست خواهان انقلاب بود.

در آن دوره، مدت‌ها بود که مصر پایتخت سیاسی خاورمیانه به شمار می‌آمد، زادگاه جنبش‌ها و افکار انقلابی. در دوران معاصر، مصر این جایگاه را وام‌دار میراث یک مرد بود: جمال عبدالناصر. در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۴۰، مصر به همراه بیشتر کشورهای خاورمیانه، کمتر مورد توجه دنیا بود، و همچنان زیر نفوذ قدرت‌های اروپایی قرار داشت که اراده‌شان را از دهه‌ها پیش به منطقه تحمیل می‌کردند. این وضعیت با پایان جنگ جهانی دوم، کشف میدان‌های گسترده‌ی نفتی در منطقه، و فروپاشی امپراتوری مستعمراتی بریتانیا و فرانسه آغاز به تغییر کرد. وقتی جمال عبدالناصر و «جنبش افسران آزاد» (متشکل از افسران جوان ارتش) پادشاه مصر را، که در برابر غربی‌ها همواره منعطف بود، در سال ۱۹۵۲ سرنگون کردند، این تغییرات سرعت خیلی بیشتری گرفت.

با پیروزی «سوسیالیسم عربی» و اتحاد پان‌عرب، جمال عبدالناصر به سرعت به چهره‌ی مؤثری در دنیای عرب تبدیل شد: سخن‌گوی مردمی که مدت‌ها زیر سلطه‌ی بیگانگان و نخبگان تحصیل‌کرده در غرب بودند. چیزهایی که این رهبر پر قدرت در برابرشان ایستاد نقش اساسی در محبوبیت او داشتند: استعمار، امپریالیسم، و بی‌واسطه‌ترین و قدیمی‌ترین نمونه‌ی دخالت غرب در منطقه، یعنی دولت اسرائیل.

موفقیت ناصر الهام‌بخش بسیاری از رهبران آینده‌ی دنیای عرب شد؛ این تأثیر بیش از هر جای دیگر در آن دسته از کشورهای خاورمیانه مشهود بود که قدرت‌های غربی ساخته بودند. سال ۱۹۶۸، افسران ارتش تحت تأثیر افکار بعثی («رنسانس» یا نوزایی) - نسخه‌ی شبه‌سوسیالیستی پان‌عربیسم - در عراق و سوریه قدرت را به دست گرفتند. سال بعد معمر قذافی، ستوان لیبیایی، هم به آنان پیوست، با نظریه‌ی گم‌راه‌کننده‌اش، «نظریه‌ی جهان سوم»، که شکل کلاسیک دموکراسی را نفی می‌کند و به جای آن اداره‌ی امور را به «کمیته‌های خلق» می‌سپرد. در هر سه‌ی این کشورها، مثل خود مصر، پادشاهان و پارلمان‌هایی که موافق میل غربی‌ها بودند برکنار یا منحل شدند.

اما جمال عبدالناصر از امتیازاتی برخوردار بود که سایر هم‌تایان خودکامه‌اش در منطقه از آن‌ها بی‌بهره بودند. مصر با وجود یک احساس هویت ملی، که پیشینه‌ای چند هزار ساله داشت، در معرض خطر تجزیه شدن قرار نداشت. آن حالت گریز از مرکز قبیله‌ها، طایفه‌ها، یا هویت‌های فرقه‌ای که در سوریه و عراق وجود داشت در مصر دیده نمی‌شد. در عین حال، سنت دیرپای لیبرالیسم نسبی‌ای که در مصر وجود داشت چنان تنوعی به چشم‌انداز سیاسی پریپیچ‌وتاب کشور داده بود که طیف وسیعی، از کمونیست‌های سکولار گرفته تا بنیادگرایان اخوان المسلمین، را در بر می‌گرفت. بخشی از نبوغ جمال عبدالناصر توانایی او برای پل زدن بین این فاصله‌ها بود: او با بهره‌گیری از غرور ملی مصری‌ها و انزجار همگانی از غرب موفق به برقراری این پیوند شد؛ چنین انزجاری شاید از اثرات هفتاد سال حکومت بی‌ملاحظه‌ی بریتانیا بود. برای همین، حتی وقتی محافظه‌کاران اسلام‌گرا متوجه حرکت عبدالناصر به سوی سکولاریسم فراگیرتر شدند، باز هم در چشم اغلب‌شان قهرمانی بود که می‌خواست شرکت‌های غربی را ملی اعلام

کند، و بریتانیا، فرانسه، و اسرائیل را در جریان «بحران کانال سوئز»، در سال ۱۹۵۶، شکست دهد. به همین ترتیب، لیبرال‌های شهرنشین، مثل خانواده‌ی سویف که حکم‌رانی خشونت‌آمیز عبدالناصر را مایه‌ی سرافکنندگی می‌پنداشتند - در هر حال، او یک دیکتاتور نظامی بود - برای رهبری او در عرصه‌ی بین‌المللی و «جنبش عدم تعهد» هورا می‌کشیدند، و او را برای دهن‌کجی مغرورانه‌اش در مقابل تهدیدها و تطمیع‌های آمریکا برای جلب همراهی مصر در دوران جنگ سرد می‌ستودند. این‌گونه بود که جمال عبدالناصر و جانشین‌اش، انور سادات، بر سر قدرت ماندند: بازی دادن جریان‌های چپ و راست به عنوان روال کار، و یکپارچه کردن آن‌ها با تمرکز بر یک دشمن خارجی در صورت لزوم. این قبیل مانورهای سیاسی باعث ایجاد مجموعه چرخش‌های سیاسی عجیبی می‌شد، از جمله اولین تظاهراتی که لیلا سویف در آن شرکت کرد.

لیلا و احمد، به دنبال تلاش‌های مشترک برای آرمان‌های چپ‌گرایانه در تمام دوران تحصیل‌شان در دانشگاه قاهره، در سال ۱۹۷۸ با هم ازدواج کردند. در همان سال، چشم‌انداز سیاسی مصر کاملاً زیر و رو شد. در ماه سپتامبر، سادات «پیمان کمپ دیوید» را امضا کرد که منجر به یک معاهده‌ی صلح با اسرائیل با میانجی‌گری آمریکا شد. با این عقب‌نشینی غافلگیرانه، مصر همزمان به اردوی وابستگان به آمریکا پیوست و در میان بیشتر کشورهای عرب منزوی شد. از بخت بد سادات، حرکتی که از دیدگاه غرب شجاعانه قلمداد می‌شد، از دید اغلب مصری‌ها رفتاری خیانت‌کارانه و مایه‌ی شرمساری ملی بود. قطعاً نظر لیلا و احمد هم همین بود. در پی پیمان صلح و در سال ۱۹۷۹ بود که برخی از اعضای گروهک زیرزمینی احمد شروع به خرید اسلحه از بازار سیاه کردند و برای اقدام مسلحانه علیه دولت هم‌قسم شدند. آن نقشه‌ها البته تحقق پیدا نکرد، اما دسیسه‌ی برخی توطئه‌گران اسلام‌گرای ارتش نهایتاً سادات را ناکار کرد؛ سادات را در اکتبر ۱۹۸۱ به هنگام سان دیدن از یک رژه‌ی نظامی هدف تیراندازی قرار داده و کشتند.

یک ماه بعد، لیلا و احمد صاحب اولین فرزندشان شدند، پسری که نامش را علا گذاشتند. زندگی آن‌ها در محدوده‌ی خانه و امور خانوادگی و به دور از امور سیاسی سپری می‌شد. سال ۱۹۸۳، لیلا دیگر ۲۸ ساله شده بود و با تردستی هم‌بچه‌داری می‌کرد و هم به امور مربوط به مقام جدیدش، استادی ریاضیات در دانشگاه قاهره، می‌پرداخت. با این حال، حسنی مبارک، جانشین سادات، پاک‌سازی امنیتی‌ای را به اجرا گذاشت، و به این ترتیب اوضاع عادی دیگر ادامه نیافت. همزمان در این وضع بغرنج و بگیر و ببندها، احمد و هم‌سنگران‌اش در زندان‌های زیرزمینی بودند. شکنجه‌ی سختی شده بودند تا یک اعتراف‌نامه‌ی کامل را امضا کنند؛ احمد بعد از آن آزاد شد و منتظر حکم دادگاه‌اش ماند، و حکم - که در اواخر سال ۱۹۸۴ اعلام شد - وحشتناک بود: احمد به خاطر حمل غیرقانونی اسلحه مجرم شناخته شده و به پنج سال زندان محکوم شده بود.

در آن زمان، لیلا در فرانسه بود: بورس تحصیلی‌اش برای ادامه‌ی تحصیل در ریاضیات پذیرفته شده بود؛ اما وقتی که حکم احمد اعلام شد، با علا، به سرعت به قاهره برگشت. به دلیل خلأ قانونی عجیبی که در مصر وجود داشت، احکام مربوط به جرائم امنیتی باید به تأیید رئیس‌جمهور می‌رسید، فرایندی که معمولاً ماه‌ها طول می‌کشید و متهم

می‌توانست که آن دوره را به قید وثیقه در بیرون از زندان سپری کند. این وضعیت گزینه‌ای وسوسه‌برانگیز پیش روی احمد و لیلا گذاشت. لیلا - که حالا شصت سال دارد - به من می‌گوید: «باید تصمیم می‌گرفتیم. یا او خودش را تسلیم می‌کرد و پنج سال در زندان می‌ماند، یا سعی می‌کردیم که او را از کشور خارج کنیم و یا این که مخفی شویم.» بی‌خیال، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خب، ما مخفی شدیم.»

تا چند ماه، زن و شوهر به همراه پسر سه ساله‌شان مثل فراری‌ها زندگی کردند، اما نهایتاً هردو متوجه شدند که این تلاش بیهوده‌ای است. لیلا می‌گوید: «او نمی‌خواست که کشورش را ترک کند، برای همیشه هم که نمی‌شد مخفی بماند. به این نتیجه رسید که پنج سال زندانی بودن درد سرش کمتر است. برای همین خودش را تسلیم کرد.» اما برای لیلا درد سرش کمتر نبود. در آن دوره‌ی کوتاه فرار با احمد دوباره حمله شده بود. و احمد او را تنها گذاشته بود تا به تنهایی از کودک دوم نگهداری کند: دختری که، وقتی احمد داشت محکومیت زندان‌اش را سپری می‌کرد، نام‌اش را مونا گذاشتند.

در زندان بود که احمد به مکاشفه‌ای رسید و حقیقت را دریافت. با ادامه‌ی ائتلافی که سادات با آمریکا و اسرائیل آغاز کرده بود، طبیعتاً مبارک هم لکه‌ی ننگ کاپیتولاسیون را پیش چشم بسیاری از مردمان کشورش به ارث برد. ناتوان از ایجاد همبستگی ملی، با رو انداختن به دشمنان قدیمی خارجی (گذشته از هرچیز، حالا مصر هم‌بستر همان دشمنان فرضی‌اش شده بود)، مبارک روال سنجیده‌تری برای بازی دادن سکولارهای چپ‌گرا و ستیزه‌جویان اسلام‌گرا در برابر هم ایجاد کرد. احمد که با هردو گروه به زندان افتاده بود، به چشم خود می‌دید که این روش چه‌طور، حتی وقتی که پای حقوق اولیه‌ی بشر هم در میان است، عمل می‌کند. آن‌طور که بعدها به دیدبان حقوق بشر، جو استورک، می‌گوید: «کمونیست‌ها در خفا می‌گفتند: "مهم نیست که اسلام‌گرایان را شکنجه می‌کنند." اسلام‌گرایان هم می‌گفتند: "چرا کمونیست‌ها را شکنجه نمی‌کنید؟"»

احمد که مصمم به تلاش برای اصلاح دستگاه قضایی شده بود، در زندان وقت‌اش را تماماً صرف مطالعه‌ی حقوق کرد. یک ماه پس از آزادی‌اش از زندان، در سال ۱۹۸۹ به عضویت کانون وکلای مصر در آمد. همین وضعیت این زندانی سیاسی سابق و همسرش را بر سر دوراهی قرار داد. لیلا که دیگر استاد دانشگاه قاهره شده بود و احمد هم که حالا وکیل بود: این فرصت را داشتند که برای خودشان در میان طبقه‌ی ممتاز قاهره زندگی آسوده‌ای دست و پا کنند. در مقابل، می‌توانستند با هزینه‌ی بسیار گزاف شخصی، خود را به اعماق آشفتگی‌های روزافزون مصر بیندازند و بکوشند که آن نفاق و جدایی‌هایی را، که از خیلی وقت پیش برای بقای حکومت حیاتی شده بودند، از بین ببرند.

برگردان: شهاب بیضایی